

از اسقف پردازد که با دیدن من خشمش به مسیر دیگری افتاد؛ راست به سوی متصدی هتل پیش رفت و زیر لب آهسته اما خشم آلود گفت: «این دیگر کیست؟ یعنی چه؟» متصدی بسیار دستپاچه توضیح داد که حضور من هیچ اهمیتی ندارد و من هم مشتری‌ام. این گفته‌اش به هیچ وجه جوان‌اسموکینگ به تن را آرام نکرد. پی در پی می‌گفت: «خیلی خیلی بد است، هیچوقت نباید همچو چیزهایی پیش بیاید، می‌دانید که من از این چیزها متنفرم. یک کاری می‌کنید که دیگر پایم را اینجا نگذارم». اما به نظر آمد که به این زودی‌ها قصد عملی کردن این تهدید را نداشته باشد چون با همه خشمی که وقت رفتن داشت سفارش کرد که لثون سعی کند فردا ساعت یک ربع به یازده، یا حتی در صورت امکان ده و نیم آزاد باشد.

ژوپین برگشت و با من تا خیابان آمد. گفت: «دلم نمی‌خواهد درباره‌ی من بد قضاوت کنید. این هتل آن قدری که شما خیال می‌کنید برای من درآمد ندارد. مجبورم به مردمان درست و پاک اتاق بدهم و معلوم است که اگر فقط به آنها بدهم غیر از ضرر نتیجه‌ای ندارد. اینجا عکس مؤسسه‌های خیریه است. زندگی نجابت را گناه تأمین می‌کند. نه، این که این خانه را گرفتم، یا به عبارت درست‌تر از آن متصدی‌اش که دیدید خواستم بگیردش، فقط برای این بود که به بارون خدمتی کرده باشم تا آخر عمری سرش گرم باشد». اشاره‌ی ژوپین فقط به آن صحنه‌های سادیسمی که شاهدش بودم، یا به خود انحراف بارون نبود. مسأله این بود که بارون حتی برای بحث و گفتگو، برای همنشینی با کسی تا تنها نماند، برای ورق بازی، فقط آدمهایی از توده‌ی مردم را می‌پسندید که از او بهره‌کشی می‌کردند. شکی نیست که اسنوبی اوباشانه هم مانند نوع دیگرش قابل درک است. گفتنی است که این هر دو نوع اسنوبی دیرزمانی در آقای دوشارلوس بتناوب وجود داشت، در روابط محفلی و اشرافی هیچ کس به اندازه‌ی کافی به نظرش برازنده نمی‌آمد، همچنان که میان اوباش هم هیچ کس را به اندازه‌ی کافی تبهکار نمی‌یافت. می‌گفت: «از حد وسط متنفرم، کم‌دی بورژوازی پراز تکلف است، چیزی که من دوست دارم یا شهزاده‌های

تراژدی‌های کلاسیک است یا دلک‌بازی. وسط بی‌وسط، یا قدر یا معرکه‌گیرها^{۹۸}». اما سرانجام تعادل میان این دو اسنوبی به هم خورده بود. شاید این ناشی از خستگی کهنسالی بود، یا جستجوی لذت در مبتذل‌ترین روابط، هرچه بود بارون دیگر فقط با «زیردستان» زندگی می‌کرد و بدین‌گونه ناخواسته وارث این یا آن یک از نیاکان نامدارش، دوک دولاروشفوکو، پرنس دارکور و دوک دوبری می‌شد که سن سیمون زندگی‌شان را با نوکرانی توصیف می‌کند که از ایشان مبلغ‌های کلان به چنگ می‌آوردند و هم‌بازی‌شان بودند تا جایی که هر که به دیدن این خان‌های بزرگ می‌رفت از این که آنان را خودمانی در حال ورق‌بازی یا شراب‌خواری با خدمتکارانشان می‌دید شرمنده می‌شد. ژوپین گفت: «بخصوص برای این است که به دردسر نیفتد، چون که بارون همان‌طور که می‌دانید مثل بچه‌ها هوسباز است. الان هم که اینجا هرچه بخواهد در اختیارش هست باز دنبال ماجرا می‌گردد و بازیگوشی می‌کند. چون خیلی هم دست و دل‌باز است در شرایطی مثل این روزها ممکن است برایش گرفتاری پیش بیاید. چند روز پیش نزدیک بود یک پادوی هتل با شنیدن مبلغی که بارون به او پیشنهاد کرده بود قالب تهی کند. با آن که فقط از زنها خوشش می‌آید وقتی منظور بارون را فهمید خیالش راحت شد، چون با شنیدن مبلغ کلانی که به او پیشنهاد می‌شد خیال کرده بود که بارون جاسوس است. خیالش راحت شد چون فهمید چیزی که از او خواسته می‌شود وطن‌فروشی نیست...»

با شنیدن گفته‌های ژوپین پیش خود می‌گفتم: «چه حیف که آقای دوشارلوس رمان‌نویس یا شاعر نشده، نه برای این که آنچه را که می‌بیند بنویسد، بلکه نقطه‌ای که شارلوس آدمی در ربط با هوس به آن رسیده رسوایی‌ها برمی‌انگیزد، او را وادار می‌کند زندگی را جدی بگیرد و خوشی را با عاطفه همراه کند، مانع از آن می‌شود که بایستد و چیزها را از موضعی ثابت از بیرون و با نگرشی تمسخرآمیز بررسی کند، در درونش پی‌درپی جریانی دردناک پیاپی می‌کند، تقریباً هر بار که اظهاری می‌کند دچار

گرفتاری می‌شود و چه بسا که زندان در انتظارش باشد». نه تنها تربیت کودکان، که پرورش شاعران هم به ضرب سیلی است. اگر آقای دوشارلوس زمان‌نویس بود، خانه‌ای که ژوپین برایش تدارک دیده بود چیزی جز ناکامی در بر نداشت، خانه‌ای که ابعاد خطر را دستکم در رابطه‌اش با فرد ناشناخته‌ای که در خیابان می‌دید محدود می‌کرد (چون خطر سررسیدن پلیس در هتل همواره وجود داشت). اما آقای دوشارلوس در زمینه هنرکاری بیش از تفنن نمی‌کرد، در فکر نوشتن نبود و استعدادش را هم نداشت.

ژوپین گفت: «گو این که، آیا لازم است اعتراف کنم که از داشتن چنین درآمدهایی چندان ابایی ندارم؟ از شما چه پنهان که از کاری که اینجا می‌کنیم خوشم می‌آید و چیزی است که در زندگی برایم جالب است. پس، عیبی دارد که آدم به خاطر کاری که فکر نمی‌کند بد باشد دستمزد بگیرد؟ شما معلوماتان از من بیشتر است و حتماً این ایراد را مطرح می‌کنید که سقراط فکر نمی‌کرد که برای درس‌هایی که می‌داد باید پول بگیرد. اما امروزه روز استاد‌های فلسفه این طور فکر نمی‌کنند، همین طور پزشک‌ها و نقاش‌ها، همین طور درام‌نویس‌ها و مدیرهای تئاتر. فکر نکنید که در این حرفه سروکار آدم فقط با اوباش است. البته مدیر همچو موسسه‌ای سروکارش فقط با مردهاست. اما به مردهایی هم برمی‌خورد که در همه زمینه‌ها شاخص‌اند و معمولاً، در شرایط مساوی، در حرفه‌های خودشان جزو ظریف‌ترین و حساس‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین آدم‌ها هستند. به شما اطمینان می‌دهم که این هتل خیلی زود یک بنگاه فکری و یک موسسه نوآوری می‌شود». اما من هنوز تحت تأثیر شلاق‌هایی بودم که دیدم به آقای دوشارلوس زده شد.

و راستی را که با شناخت آقای دوشارلوس و غرورش، و دلزدگی‌اش از لذت‌های محفلی، و هوس‌هایش که بسادگی تبدیل به شور عاطفه نسبت به آدم‌هایی از همه پست‌تر و رذل‌تر می‌شد، بخوبی می‌شد فهمید که همان ثروت کلانی که اگر به دست یک نوکیسه می‌افتاد از خود

بیخودش می‌کرد و به او امکان می‌داد دخترش را به دوکی شوهر بدهد و والا حضرت‌ها را به شکار دعوت کند آقای دوشارلوس را به این دلیل خوشحال می‌کرد که با داشتنش می‌توانست به آن صورت نه یکی که شاید چند هتل از آن‌گونه در اختیار داشته باشد. شاید این همه هیچ ربطی هم به انحرافش نداشت؛ وارث بسیاری خان‌های بزرگ و شاهزاده‌ها و دوک‌هایی بود که به گفته سن سیمون با هیچ کسی که «نامی داشته باشد» رفت و آمد نمی‌کردند و وقتشان را به ورق‌بازی با نوکرهایش می‌گذراندند و به اینها پول‌های کلان می‌دادند.

به ژوپین گفتم: «اما فعلاً که این خانه چیز دیگری است. از یک دیوانه خانه هم بدتر است، چون که جنون دیوانه‌های این خانه واضح و آشکار است و با صحنه‌پردازی به نمایش گذاشته می‌شود، اینجا یک جهنم واقعی است. من خودم را مثل خلیفه هزار و یک شب در حالتی مجسم می‌کردم که درست بموقع سررسیده‌ام تا مردی را که کتک می‌زده‌اند نجات بدهم، در حالی که دیدم قصه دیگری از هزار و یک شب جلو چشمم شکل گرفت، قصه زنی که تبدیل به سگ شده و می‌گوید کتکش بزنند تا دوباره به شکل اولش برگردد». ژوپین از گفته‌هایم سخت آشفته به نظر آمد، چون فهمید که شلاق خوردن بارون را دیده‌ام. لختی ساکت ماند و در این حال من درشکه‌ای را که می‌گذشت صدا زدم؛ سپس ناگهان، با نکته‌سنجی زیبایی که اغلب از این مرد خودساخته دیده بودم، که در حیاط خانه‌مان با چه کلمات ظریفی از من یا فرانسواز استقبال می‌کرد به من گفت: «به قصه‌های هزار و یک شب اشاره می‌فرمایید. من یکی از این قصه‌ها را می‌شناسم که با عنوان کتابی که فکر می‌کنم در منزل بارون دیده باشم بی‌ربط نیست (منظورش ترجمه‌ای از کنجد و سوسن‌های راسکین بود که من برای آقای دوشارلوس فرستاده بودم). اگر شبی کنجکاو بودید که نمی‌گویم چهل دزد، دستکم ده دزد را با هم ببینید سری به اینجا بزنید؛ برای این که بدانید من هستم یا نه کافی است نگاهی به این پنجره بالای ساختمان بیندازید، پنجره اتاقم را باز و روشن می‌گذارم. معنی‌اش این

است که هستم و می شود وارد شد. کنجد من است. گفتم فقط کنجد، چون اگر دنبال سوسن باشید توصیه می کنم جای دیگری دنبالش بگردید». و خداحافظی بی تکلفی کرد تا برود، چون سروکار با مشتریان اشرافی و جوانانی که با آنان قلدرانه رفتار می کرد به حرکاتش حالتی خودمانی داده بود، اما صدای انفجار بمبی که آژیرها خبرش را نداده بودند به گوش رسید و ژوپین توصیه کرد چند دقیقه دیگر هم بمانم. چیزی نگذشته شلیک ضدهوایی ها آغاز شد، با چنان شدتی که حس می شد طیاره آلمانی بسیار نزدیک و در همان بالای سرمان باشد.

در یک آن خیابانها یکسره تاریک شد. گاهی فقط یک طیاره دشمن، که بسیار پایین می پرید، نقطه ای را که می خواست بمباران کند روشن می کرد. نمی توانستم راهم را پیدا کنم. به یاد روزی افتادم که وقت رفتنم به راسپلیر طیاره ای در آسمان چون رب النوعی ظاهر شد و اسبم را وحشت زده کرد. اینک فکر می کردم که چنان ظهوری متفاوت خواهد بود و رب النوع شر خواهدم کشت. برای فرار از دستش قدم تندتر کردم، چون رونده ای که موج دنبالش کرده باشد. در میدانهای تاریک گرد خودم می چرخیدم و نمی دانستم چگونه بیرون بروم. سرانجام شعله های یک آتش سوزی بالا گرفت و توانستم راهم را پیدا کنم و در این حال شلیک توپها بی وقفه طنین می انداخت. اما فکرم بی موضوع دیگری رفته بود. به خانه ژوپین فکر می کردم که شاید در آن لحظه با خاک یکسان شده بود، چون لحظه ای پس از آن که از آن بیرون آمدم بمبی در نزدیکی ام به زمین افتاد، به خانه ای که آقای دوشارلوس می توانست روی دیوارش پیشگویانه بنویسد «سدوم»، چنان که ناشناسی از ساکنان پمپی با همین مایه پیش آگاهی یا شاید همزمان با فوران آتش فشان در آغاز فاجعه روی دیوار نوشته بود. اما آژیرها و گوتاها برای آنها که به کامجویی آمده بودند چه اهمیتی داشت؟ به چارچوب اجتماعی یا طبیعی که عشق هایمان را در بر می گیرد شاید هیچ فکر نمی کنیم. توفان دریا را زیر و رو می کند، کشتی به هر سو می غلتد، از آسمان بهمن ها فرومی ریزد که در باد درهم

می پیچد، و هیئات اگر پیش از یک ثانیه آن هم از سر رویارویی با زحمتی که می انگیزد به این دکور عظیمی توجه کنی که در آن هیچی، هم خودت و هم تنی که می کوشی خود را به آن برسانی. آژیوری که از فرود آمدن بمبها خبر می داد بیشتر از یک کوه یخ مشتریان ژوپین را نگران نمی کرد. حتی تهدید خطر فیزیکی از ترسی که از دیرباز بیماروار دچارش بودند آزادشان می کرد. چه نادرست است اگر پنداشته شود که میزان ترس آدمی با میزان خطری که برمی انگیزدش در تناسب است. می شود از بیخوابی ترسید و از دوئلی خطرناک نه، از موشی ترسید و از شیرینی نه. چند ساعتی مأموران فقط به فکر زندگی مردم شهر خواهند بود که موضوعی بسیار مهم است، و آبروی ایشان را به خطر نخواهند انداخت. چند نفری، به جای آن که آزادی معنوی شان را بازیابند، از تاریکی ناگهانی خیابانها دچار وسوسه شدند. حتی چند نفری از پمپی ها که آتش آسمان به همان زودی بر سرشان باریدن گرفته بود از راهروهای مترو پایین رفتند که چون سرداب هایی تاریک بود. می دانستند که آنجا تنها نیستند.

تاریکی که همه چیز را انگار در عنصری تازه غوطه ور می کند در واقع این اثر را (که برای برخی کسان به گونه مقاومت ناپذیری وسوسه کننده است) دارد که مرحله اول کامجویی را حذف و آدمی را بی مقدمه وارد عرصه نوازش هایی می کند که رسیدن به آن معمولاً مدتی طول می کشد. حتی به فرض این که رابطه آسان آغاز شده باشد، و نیازی به زبان بازی هایی نباشد که در یک سالن دستکم در روز روشن، یا حتی در خیابانی هر چقدر هم نیمه تاریک، چنان طول می کشد که انگار تمامی ندارد، باز پیش درآمدی هست که در آن فقط نگاه می تواند پیشاپیش بهره ای ببرد، و از ترس رهگذران یا خود طرف کاری جز نگاه کردن و حرف زدن نمی ماند. در تاریکی همه این بازی های کهنه حذف و دست و لب و بدن اول وارد بازی می شود. و اگر اعتراضی باشد همیشه عذر تاریکی و خطاهایی که در پی می آورد هست. و اگر اعتراضی نباشد، پاسخ

آنی بدنی که پس نمی‌رود و پیش می‌آید با تصور بی‌پروایی و هرزگی کسی که به سویش رفته‌ای همراه می‌شود و بر لذت گاز زدن میوه‌ای بدون زحمت تکاپوی چشمان و بدون اجازه‌ای، دامن می‌زند.

تاریکی همچنان ادامه داشت و مشتریان ژوپین، غوطه‌ور در عنصر تازه با این باور که سفر کرده به تماشای پدیده‌ای طبیعی چون توفان یا کسوف آمده‌اند و به جای لذتی از پیش آماده و ایستا خوشی برخوردار می‌گذرا و ناشناخته را می‌چشند، درگیر و دار غرش آتشفشانی بمب‌ها، در تاریکی سرداب‌های پای دژجایی پمپی‌گونه در کار آیین‌هایی پنهانی بودند.

گروه بزرگی از کسانی که نخواستند بگریزند در تالاری گردآمده بودند. همدیگر را نمی‌شناختند اما معلوم بود که همه‌شان کمابیش از یک محیط ثروتمند و اشرافی‌اند. در ظاهر یکایکشان حالت کربهی بود که بودن شک از عدم مقاومتشان در برابر خوشی‌های خفت‌آور برمی‌آمد. یکی‌شان بسیار چاق و چهره‌اش چون بدمستی پوشیده از لکه‌های سرخ بود. شنیدم که در آغاز چنین نبود و فقط خوش داشت که جوانانی را به نوشیدن دعوت کند. اما از ترس این که مبادا به خدمت فراخوانده شود (در حالی که به نظر می‌آمد سنش از پنجاه بیشتر باشد)، چون بسیار فربه بود پیایی می‌نوشید تا وزنش از صد کیلو بیشتر شود که در این صورت معافش می‌کردند. و حال این حسابگری‌اش به صورت اعتیادی درآمده بود، همین که ولش می‌کردند، هر چقدر هم که مراقبش بودند، سر از یک می‌فروشی درمی‌آورد. اما همین که حرف زد دیدم که گرچه هوش اندکی دارد مردی با معلومات و با تربیت و فرهیخته است. مرد دیگری وارد شد که بزرگ اشرافی، بسیار جوان و بینهایت برازنده بود. حقیقت این است که در او انحراف هنوز نشانه‌های بیرونی نداشت، اما دارای نشانه‌هایی درونی بود که بسیار بیشتر آزار می‌داد. مردی بلندقامت و خوش سیما بود

و شیوایی حرف زدنش از هوشی خلافِ هوش آن مرد معتاد به الکل نشان داشت، و بی اغراق درخشان بود. اما با هر آنچه می‌گفت حالتی همراه بود که با جمله متفاوتی تناسب داشت. چنانکه انگار در عین برخورداری از همه اندوخته‌های حالت‌های بیانیِ چهرهٔ بشر در دنیای دیگری کرده باشد، به صورتش حالت‌هایی می‌داد که ترتیب درستی نداشت، لبخندها و نگاه‌هایش را پنداری بطور اتفاقی و بدون ربطی با آنچه می‌شنید انتخاب می‌کرد. اگر هنوز زنده باشد که حتماً هست، امیدوارم که این حالتش نه ناشی از یک بیماری دائمی بلکه مسمومیتی گذرا بوده باشد.

بعید نیست که اگر کارت آن کسان را می‌گرفتی با تعجب می‌دید که همه‌شان از قشرهای بالای جامعه‌اند. اما این یا آن عیب و انحراف، و از همه بزرگ‌تر عیب بی‌ارادگی که مانع مقاومت در برابر بقیه می‌شود، همه‌شان را آنجا گرد می‌آورد، آنجا در اتاق‌هایی البته جداگانه، اما چنان که شنیدم هر شب و هر شب، به نحوی که زنان برازنده نامشان را هنوز می‌شناختند اما رفته رفته چهره‌هایشان را از یاد برده بودند و دیگر هیچگاه ایشان را در خانه‌های خود نمی‌دیدند. هنوز از ایشان دعوت می‌شد، اما عادت و امی داشتشان که سر از جای بدنام درآورند. و این را چندان هم پنهان نمی‌کردند، برخلاف پادوها، کارگران و دیگرانی که آنجا در خدمت ایشان بودند. گذشته از بسیاری دلایلی که حدس می‌توان زد، این به یک دلیل مشخص نیز قابل درک است: برای یک کارمند یک مؤسسه صنعتی، برای یک پیشخدمت، رفتن به چنان جایی مرادف رفتن یک زن عقیف به یک خانهٔ بدنام بود. بعضی‌ها که اعتراف می‌کردند گذارشان به آنجا افتاده در دفاع از خود می‌گفتند که دیگر هرگز به آنجا برنگشته‌اند، و خود ژوپین هم برای حفظ آبروی ایشان و پرهیز از رقابت می‌گفت: «نه، اینجا نمی‌آید. پایش را اینجا نمی‌گذارد». برای اشراف این اندازه بد نیست. بویژه که جوانان اشرافی دیگری که به چنان جایی نمی‌روند از ماهیتش بی‌خبرند و کاری به کار دیگران ندارند، در حالی که

در یک مثلاً کارگاه هواپیمایی، اگر این یا آن کارگر گذارش به آنجا افتاده باشد، همکارانش با او بردن از آن به هیچ بهایی از ترس بی آبرویی آنجا نخواهند رفت.

همچنان که به سوی خانه می‌رفتم فکر می‌کردم که شعور آدمی چه زود از همکاری با عادت‌هایش دست می‌کشد و دیگر کاری به کار عادت‌ها ندارد و می‌گذارد که برای خود شکل بگیرند، و در نتیجه اگر کارهای آدمیان را از بیرون (و با این فرض که همه وجود فرد را در بر می‌گیرد) بررسی کنیم، چه حیرت خواهیم کرد از این که این کارها بتوانند مستقل از ارزش اخلاقی و فکری آدم‌ها باشد که در جهت کاملاً متفاوت تحول می‌یابد. بدون شک آنچه آن جوانان را وامی‌داشت که به تعبیری در کمال بیگناهی برای دستمزد اندکی دست به کارهایی بزنند که برایشان هیچ لذتی نداشت و بیگمان در آغاز سخت مایهٔ نفرتشان بود عیب‌تریت یا اصلاً نداشت تربیت بود، به علاوه گرایشی به کسب درآمد از راهی دستکم راحت‌تر، اگر نه بی‌دردسرت‌تر (چرا که بسیاری کارها راحت‌تر و خوشایندتر از آن بود؛ اما مگر ندیده‌ایم که گاهی بیمار با وسواس‌ها و پرهیزها و توسل‌اش به انواع داروها برای مبارزه با بیماری زندگی‌اش را چنان سخت می‌کند که خود بیماری آن قدر سختی ندارد؟) بر این اساس می‌شد چنین پنداشت که سرشت بدی دارند، اما نه تنها در جنگ سربازان افتخارآفرینی بودند و رشادت بی‌نظیری از خود نشان دادند، بلکه اغلب در زندگی مادی نیز آدم‌هایی نیکدل اگر نه یکسره نیک بودند. از مدتها پیش دیگر نمی‌فهمیدند چه چیز زندگی‌شان اخلاقی یا غیراخلاقی است، چون زندگی محیطشان چنان بود. این چنین است که در بررسی برخی دوره‌های تاریخ باستان تعجب می‌کنیم از دیدن این که آدم‌های شخصاً خوبی بدون هیچ ملاحظه‌ای در کشتارهای جمعی، در قربانی کردن آدم، شرکت می‌کرده‌اند چون اینکارها احتمالاً به نظرشان طبیعی می‌آمده است. کسی هم که دو هزار سال بعد تاریخ دورهٔ ما را بخواند به همین‌گونه خواهد دید که در این دوره هم برخی وجدان‌های پاک و مهربان براحتی

در محیطی زندگی می‌کرده‌اند که به نظر آن خواننده بینهایت پلشت و حیوانی می‌آید.

نقاشی‌های پمپیی وار هتل ژوپین از این نظر که پایان انقلاب گیر فرانسه را به خاطر می‌آورد با دوره‌ای که آغاز می‌شد و شبیه دوره دیرکتوار بود بسیار تناسب داشت. به همان زودی در همه جا، هنوز صلح نشده، در تاریکی برای آن که از مقررات پلیس آشکارا سرپیچی نشده باشد، مهمانی‌های تازه رقص برپا می‌شد و پایکوبی سرتاسر شب ادامه می‌یافت. در کنار اینها، برخی نظریات هنری که جنبه ضدآلمانی‌شان نسبت به سالهای اول جنگ کم‌تر شده بود، رفته رفته مطرح می‌شد تا به این وسیله برای ذهن‌های اختناق‌زده مجال تنفسی پیدا شود، اما جرأت بیان آنها در گرو نوعی گواهینامه میهن دوستی بود. استادی کتاب ارزشمندی درباره شیلر می‌نوشت و روزنامه‌ها کتاب را معرفی می‌کردند. اما پیش از بحث درباره نویسنده، به عنوان نوعی اجازه چاپ به سابقه او در جبهه اشاره می‌کردند و می‌نوشتند که در مارن یا وردن بوده، پنج نشان گرفته، دو پسرش کشته شده‌اند. آنگاه از شیوایی نثرش، از عمق بررسی‌اش درباره شیلر ستایش می‌کردند، که خود شیلر را هم می‌شد ستایش کرد به شرطی که به جای «این آلمانی بزرگ» بنویسی «این بوش بزرگ». این اسم رمزی بود که به یاری‌اش مقاله قابل چاپ می‌شد.

از سوی دیگر کم‌تر کسی را می‌شناختم یا حتی می‌توانم بگویم هیچ کس را نمی‌شناختم که از نظر هوش و حساسیت در حد ژوپین باشد؛ زیرا «آگاهی» دلپذیری که زمینه معنوی گفته‌هایش را تشکیل می‌داد نزد او حاصل هیچ آموزش دبیرستانی یا دانشگاهی نبود، آموزشی که بسیاری جوانان قشرهای برگزیده از آن هیچ بهره‌ای نمی‌بردند و بدون شک کسی چون ژوپین را فردی بسیار برجسته می‌کرد. آنچه شیوه بسیار شیوای حرف زدن ژوپین را به وجود آورده بود که در آن همه ظرافت‌های زبان آشکار می‌شد و زیبایی خود را نشان می‌داد، حسن ذاتی و سلیقه طبیعی او بود که بر معدود کتاب‌هایی که اتفاقی و بی‌هیچ راهنمایی در این یا آن

زمان بیکاری خوانده بود متکی بود. حال آن که حرفه‌ای را که پیش گرفته بود می‌شد البته یکی از پردرآمدترین، اما در عین حال پست‌ترین همه دانست. اما آقای دوشارلوس، هر چقدر هم که نخوت اشرافی‌اش او را به «حرف مردم» بی‌اعتنا می‌کرد، چرا حس وقار شخصی و احترام به خویشتن او را وانداشته بود از برخی رضایت‌هایی پرهیزد که گویا فقط جنون کامل می‌تواند توجیهشان کند؟ در هر حال، هم در او و هم در ژوپین عادت جدا کردن اخلاقیات از سلسله‌کاملی از اعمال (هم آن چنان که در خیلی سیمت‌ها، نزد برخی قضات و برخی سیاستمداران و بسیاری دیگر دیده می‌شود) از دیرباز ریشه دوانیده بی آن که دیگر در بند چند و چون اخلاق باشد روز به روز بدتر شده بود، تا آنجا که این «پرومته» رضا داده را دست «زور» به صخره ماده «خالص» بست.

بیگمان حس می‌کردم که این نماینده مرحله تازه‌ای از بیماری آقای دوشارلوس است و این بیماری از زمانی که به آن پی برده بودم، و با توجه به مراحل مختلفی از آن که به چشم خودم دیده بودم، با سرعتی فزاینده تحول یافته بود. بارون بینوا دیگر نباید از پایان این تحول، یعنی مرگ، چندان دور می‌بود، بویژه اگر به پیش‌بینی و بنا بر آرزوی خانم وردورن پیش از مرگ به زندان هم می‌افتاد که اثری جز سرعت دادن به مرگش نمی‌داشت. با این همه، شاید اشتباه کردم که گفتم: صخره ماده «خالص» بعید نبود که در این «ماده» خالص هنوز اندکی از «عقل» باقی مانده باشد. بارون با همه دیوانگی خوب می‌دانست که دچار نوعی جنون است و در چنان هنگامی خود نیز در حال بازی است، چون خیلی خوب می‌دانست که آن کسی که شلاقش می‌زند بدسگال‌تر از پسرکی نیست که در جنگ بازی بچه‌ها به حکم قرعه نقش «پروسی» را بازی می‌کند و همه با شور میهن دوستی صادقانه و نفرت ساختگی کتکش می‌زنند. دچار نوعی جنون که البته شخصیت آقای دوشارلوس هم تا اندازه‌ای در آن دخالت داشت. سرشت بشری حتی در کژی‌هایش هم باز از طریق حقیقت جویی نیازش را به باور و ایمان نشان می‌دهد (هم آن چنان که با عشق‌ها و

سفرهایش نیز چنین می‌کند). زمانی که با فرانسواز از یک کلیسای میلان حرف می‌زدم، یعنی شهری که احتمالاً هرگز گذارش به آن نمی‌افتاد، یا از کلیسای رنس - یا حتی کلیسای آراس! - که اینها را هم نمی‌توانست ببیند چون کمایش ویران شده بودند، به ثروتمندان که توانسته بودند به تماشای چنین شاهکارهایی بروند غبطه می‌خورد و با اشتیاق و حسرتی تأسف آمیز می‌گفت: «وای که چقدر قشنگ بوده!» در حالی که از چندین سال پیش در پاریس بسر می‌برد و هرگز این کنجکاوی را نداشته بود که به دیدن کلیسای تتردام برود. چون که تتردام جزو پاریس بود، یعنی شهری که زندگی هرروزه فرانسواز در آن می‌گذشت و در نتیجه برایش دشوار بود که این شهر را مکان آرزوها و رؤیاهایش کند - چنانکه برای من هم دشوار می‌بود اگر مطالعه معماری غرایز کومبره‌ای‌ام را تا اندازه‌ای تصحیح نمی‌کرد. در وجود کسانی که دوست می‌داریم نوعی آرزو و رؤیا نهفته است که همیشه نمی‌توانیم بازش بشناسیم اما در پی‌اش هستیم. ایمان به برگوت و سوان مرا دلبسته ژیلبرت کرد، همچنان که ایمانم به ژیلبر بده موجب شد که به مادام دوگرمانت دل ببندم. و چه گستره عظیمی از دریا نهفته بود در عشقم به آلبرتین، که از همه دردناک‌تر و حسادت‌آمیزتر و گویا از همه فردی‌تر بود! گو این که درست به خاطر همین جنبه فردی که بر آن سرسختانه پا می‌فشاریم عشق به آدم‌ها نیز تا اندازه‌ای کژی است. (و آیا حتی بیماری‌های جسمانی، دستکم آنهایی که از کمی نزدیک‌تر به دستگاه عصبی ما ربط می‌یابند، عبارت از نوعی گرایش خاص یا کراهت خاصی نیستند که اندام‌ها و مفاصل‌هایمان دچارش شده‌اند و بدین‌گونه نسبت به برخی آب و هواها انزجاری همان‌گونه توجیه‌ناپذیر و همان اندازه وسوسه‌آمیز نشان می‌دهند که گرایشی که برخی مردان به زنان مثلاً عینکی یا سوارکار دارند؟ این تمنایی که هر بار دیدن زنی سوارکار برمی‌انگیزد و هرگز معلوم نمی‌شود به چه رؤیای پایدار و ناخودآگاهی وابسته است، ناخودآگاه و همان‌گونه اسرارآمیز که تأثیر شهری که کسی پس از یک عمر ابتلا به بحران‌های

آسمی در آن نخستین بار براحتی نفس بکشد در حالی که بظاهر شهری همانند همه شهرهای دیگر است؟

اما کژی‌های سرشت آدمی همانند عشق‌هایی‌اند که در آنها عنصر بیماری‌گونه به همه چیز غلبه کرده همه چیز را به کام کشیده است. حتی در جنون‌آمیزترین کژی‌ها باز عشق را می‌شود شناخت. در پافشاری آقای دوشارلوس بر این که دست و پایش را با زنجیرهایی محکم ببندند، یا او را با میله آهنی بزنند، یا چنان که ژوپین می‌گفت برایش وسایل وحشتناکی را تهیه کنند که با زحمت بسیار و حتی از طریق ملوانان می‌شد پیدایشان کرد - چون به کار شکنجه‌هایی می‌آمد که حتی در جاهایی که انضباط از همه جا شدیدتر است، یعنی در کشتی‌ها هم کاربردشان ممنوع شده بود - در عمق همه اینها رؤیای مردانگی آقای دوشارلوس نهفته بود که در صورت لزوم اعمال خشونت‌آمیز بر آن صحه می‌گذاشت، و نیز همه نقش‌ونگار مینیاتوری مجازات‌ها و شکنجه‌های فتودالی که تخیل قرون وسطایی‌اش را می‌انباشت، مینیاتوری درونی که به چشم ما نمی‌آید اما او بازتابی از آن را با کارهایش به ما نشان می‌داد. با همین حس بود که هر بار که از راه می‌رسید به ژوپین می‌گفت: «امیدوارم که دستکم امشب آژیبری در کار نباشد، چون از همین حالا خودم را مجسم می‌کنم که آتش آسمان خاکستر کرده، مثل یکی از ساکنان سدوم». و ترسی که وانمود می‌کرد از حمله گوتاها دارد به هیچ وجه ترس جان نبود، بلکه بهانه‌ای بود تا به محض شنیدن آژیبرها خود را به پناهگاههای مترو برساند و آنجا لذت بودن با دیگران در تاریکی و نیز رؤیای گنگ سرداب‌های قرون وسطایی و سیاهچال‌های حبس ابدی را بچشد. خلاصه، میلش به این که به زنجیرش بکشد و کتکش بزنند، با همه زشتی‌اش، نمودار رؤیایی همان قدر شاعرانه بود که نزد دیگران رؤیای رفتن به ونیز یا نشانیدن یک رقاصه. و آقای دوشارلوس آن چنان در بند آن بود که این رؤیا توهمی از واقعیت را به او بدهد که ژوپین ناگزیر شد تخت چوبی اتاق ۴۳ را بفروشد و به جایش تختی آهنی بگذارد که با زنجیر تناسب بیشتری داشت.

به خانه رسیده بودم که سرانجام آژیر وضعیت عادی به صدا درآمد. سر و صدای آتش نشانان را پس‌رکی تفسیر می‌کرد^۹. به فرانسواز برخوردم که با سرپیشخدمت‌مان از زیرزمین بالا می‌آمد. گمان کرده بود که من مرده‌ام. گفت که سن لو آمده بود و ضمن عذرخواهی می‌خواست ببیند که آیا در دیدار آن روز صبح‌اش با من نشان «صلیب جنگ»‌اش در خانه ما به زمین نیفتاده بود. چون تازه متوجه شده بود که آن را گم کرده است و پیش از آن که فردا صبح به واحدش برگردد سری زده بود تا ببیند که حیثاً در خانه ما نباشد. با فرانسواز همه جا را گشته و چیزی پیدا نکرده بود. فرانسواز معتقد بود که پیش از آمدن به خانه ما گمش کرده بود، چون می‌گفت حاضر است قسم بخورد که آن را روی سینه سن لو ندیده بود. اما اشتباه می‌کرد. و چنین است اعتبار گواهی‌ها و خاطره‌ها. گو این که خیلی هم مهم نبود. مافوق‌های سن لو برایش بسیار احترام قائل بودند و نفراش دوستش می‌داشتند و مسأله براحتی حل می‌شد. در ضمن از شیوه نه چندان شوق‌آمیز حرف زدن فرانسواز و سرپیشخدمت درباره سن لو در جا حس کردم که روبر بر آن دو اثر خوبی نگذاشته بود. می‌دانیم که درست به عکس کوشش‌هایی که پسر سرپیشخدمت و خواهرزاده فرانسواز برای ترفتن به خدمت کردند، سن لو دست به هر کاری زد تا به جایی پرخطر بفرستندش و موفق هم شد. اما فرانسواز و سرپیشخدمت براساس برداشتی که خودشان داشتند چنین چیزی را نمی‌توانستند باور کنند. شک نداشتند که پولدارها همیشه جایشان امن است. گو این که اگر هم از حقیقت شهادت قهرمانانه سن لو با خبر می‌شدند باز بر ایشان اثری نمی‌گذاشت. سن لو نمی‌گفت «بد آلمانی» و حتی نزد آن دو از رشادت آلمانی‌ها ستایش کرده بود، و معتقد نبود که پیروز نشدن ما از همان روز اول حاصل خیانت بوده باشد. حال آنکه فرانسواز و سرپیشخدمت انتظار داشتند این را بشنوند، گفتن چنین چیزی را نشانه شهادت می‌دانستند. در نتیجه، در همان حال که به دنبال نشان صلیب جنگ می‌گشتند به نظر آمد که درباره روبر نظر مساعدی ندارند. من که می‌دانستم این نشان کجا افتاده

بود به فرانسواز و سرپیشخدمت توصیه کردم بروند و بخوابند (اما این که سن لو آن شب آن قدر گیج شد فقط از ناشکیبایی انتظار بود، چون از آنجا که دلش خواسته بود دوباره مورل را ببیند همه ارتباطهای نظامی اش را به کار گرفته بود تا بفهمد مورل در چه واحدی خدمت می کند تا به دیدنش برود، اما تا آن زمان چیزی جز صدها جواب ضد و نقیض دستگیرش نشده بود). اما سرپیشخدمت هیچگاه دلش رضا نمی داد از فرانسواز جدا شود چون از زمان آغاز جنگ وسیله ای برای شکنجه دادن او پیدا کرده بود که از موضوع اخراج راهبه ها^{۹۱} و قضیه دریفوس هم کارا تر بود. آن شب و هر بار دیگری هم که در آن چند روز اقامتم در پاریس پیش از رفتنم به یک آسایشگاه دیگر، نزد آن دو می رفتم می شنیدم که سرپیشخدمت به فرانسواز وحشت زده می گوید: «خوب، معلوم است که عجله ای ندارند، منتظرند که وقتش برسد. آن وقت وارد پاریس می شوند، آن وقت دیگر رحم نمی کنند!» - فرانسواز با وحشت می گفت: «وای! یا حضرت مریم! بلژیک بینوا را که گرفتند برایشان بس نبود. چقدر این کشور موقع هیجوم آنها بدبختی کشید.» - «هه هه، بلژیک! در مقابل اینجا، کارهایی که در بلژیک کردند هیچ است!» و از آنجا که جنگ بسیار واژه ها و اصطلاح هایی را وارد بازار گفت و گوی مردم عادی کرده بود که آنها را فقط از طریق بصری، یعنی با خواندن روزنامه ها شناخته بودند و در نتیجه تلفظ درستشان را نمی دانستند، سرپیشخدمت می گفت: «نمی فهمم آخر برای چیست که همه انگار عقل از سرشان پریده... همین روزها خبرش می آید فرانسواز، دارند حمله تازه ای را تدارک می بینند که دامنه اش از همه حمله های قبلی وسیع تر است». اگر نه از سرترحم به فرانسواز یا احترام به منطق سوق الجیشی دستکم به دفاع از حرمت زبان اعتراض کردم و گفتم که دامنه را باید بدون تشدید تلفظ کرد، اما تنها نتیجه ای که گرفتم این بود که هر بار که پا به آشپزخانه می گذاشتم این جمله وحشتناک را دوباره خطاب به فرانسواز می شنیدم، زیرا سرپیشخدمت تقریباً به همان اندازه که از ترساندن فرانسواز لذت می برد این را هم خوش می داشت که به

اربابش نشان دهد که گرچه در گذشته یک باغبان ساده کومبره بوده و حال یک سرپیشخدمت ساده است، به هر حال بر پایه سنت‌های سنت آندره دیشانی یک فرانسوی درست و حسابی است و اعلامیه حقوق بشر این حق را به او می‌دهد که در کمال آزادی بگوید «دامنه»، و اجازه ندهد که کسی درباره موضوعی به او امر و نهی کند که ربطی به وظایف شغلی اش ندارد و در نتیجه، از زمان انقلاب کبیر کسی حق ندارد در این زمینه به او چیزی بگوید، چون که هر دو با هم مساوی هستیم. در نتیجه با کمال تأسف می‌شنیدم که با فرانسواز از عملیاتی با «دامنه» وسیع حرف می‌زد و سخت هم پافشاری می‌کرد تا نشانم دهد که چنین تلفظی نه ناشی از بیسوادی بلکه حاصل نیتی کاملاً آگاهانه است. دولت و همه روزنامه‌ها را با کمال بی‌اعتمادی در بطن یک ضمیر واحد سوم شخص جمع گرد می‌آورد و می‌گفت: «می‌گویند بدآلمانی‌ها خیلی تلفات داده‌اند و از تلفات خودمان چیزی نمی‌گویند که گویا ده برابر آنهاست. می‌گویند که دیگر از نفس افتاده‌اند و گرفتار قحطی شده‌اند، در حالی که به نظر من صد برابر بیشتر ما آذوقه دارند. درست نیست که این طور به ما دروغ بگویند. اگر گرفتار قحطی بودند این جور مثل چند روز پیش به ما حمله نمی‌کردند و صد هزار جوان زیر بیست سالمان را نمی‌کشتند». این چنین دم به دم درباره پیروزی‌های آلمانی‌ها اغراق می‌کرد چنان که در گذشته درباره رادیکال‌ها کرده بود؛ در عین حال شقاوت‌هایشان را هم شرح می‌داد تا پیروزی‌هایشان برای فرانسواز دردناک‌تر شود، و او مدام می‌گفت: «وای! یا مادر مقدس ملائک! وای! یا مریم مادر خدا!» گاهی هم برای این که فرانسواز را از طریق دیگری آزار بدهد می‌گفت: «گو این که خود ما هم بهتر از آنها نیستیم. کارهایی که ما در یونان می‌کنیم بهتر از آنهایی نیست که آنها در بلژیک کردند. خواهید دید که کاری می‌کنیم همه با ما دشمن بشوند و مجبور باشیم با همه ملت‌ها جنگ کنیم». حال آن که درست عکس این بود.

در روزهایی که خبرها خوش بود دق دلش را این چنین خالی می‌کرد

که به فرانسواز می‌گفت جنگ سی و پنج سال طول خواهد کشید، و با پیش‌بینی احتمال صلح می‌گفت که چنین صلحی بیشتر از چند ماه دوام نخواهد آورد و به دنبالش نبردهایی درخواهد گرفت که در مقایسه با آنها نبردهای فعلی بچه بازی است و به دنبال آنها چیزی از فرانسه باقی نخواهد ماند.

پیروزی متفقین اگر هم نه نزدیک، کمابیش قطعی بود و بدبختانه باید اعتراف کرد که این مایه تأسف سرپیشخدمت ما بود. چون از آنجا که جنگ «جهانی» را، مانند همه چیزهای دیگر، در جنگی زیرزیرکی با فرانسواز خلاصه کرده بود (که با این همه دوستش هم می‌داشت آن چنان که آدم می‌تواند کسی را دوست داشته باشد که خوشحال است از این که هر روز با شکست دادنش در بازی دومینو آزارش بدهد) تحقق پیروزی را در اولین بحثی می‌دید که با فرانسواز می‌کرد و باید این عذاب را تحمل می‌کرد که از زبان فرانسواز بشنود: «بالاخره تمام شد و حالا باید خیلی بیشتر از آنی که ماها در سال ۷۰ دادیم به ما غرامت بدهند». از این گذشته همواره باور داشت که این روز سرنوشت ساز دیر یا زود فراخواهد رسید زیرا میهن دوستی ناخودآگاهی او را هم مانند همه فرانسویانی می‌کرد که چون من گرفتار سراب بودند: همان‌گونه که من از اول بیماری‌ام می‌پنداشتم که فردا خوب شوم ایشان هم پیروزی را کار فردا می‌دانستند. در نتیجه دست پیش را می‌گرفت و به فرانسواز می‌گفت که شاید به پیروزی برسیم اما خود او دلش خون است چون که بعد از پیروزی نوبت انقلاب می‌شود و بعد کشورمان را اشغال می‌کنند. می‌گفت: «آه، اگر بدانید، فرانسوازا! از این جنگ بی‌پدر مادر فقط بدآلمانی‌ها سربلند می‌کنند و آن هم خیلی زود، تا همین الآن هم صدها میلیارد برایشان درآمد داشته. اما هیئات است که حتی یک پول سیاه هم به ما بدهند، شوخی است! شاید البته در روزنامه‌ها یک همچو چیزهایی بنویسند، که فقط برای این است که صدای مردم درنیاید، همان‌طور که از سه سال پیش می‌گویند که فردا جنگ تمام می‌شود». این جمله آخر را از سر احتیاط

و پیشگیری رویدادهای احتمالی می‌گفت. این گفته‌ها سخت بر فرانسواز اثر می‌گذاشت، زیرا در حالی که در آغاز گفته‌آدمهای خوشبین و نه سرپیشخدمت را باور کرده بود حال می‌دید که جنگ به جای آن که «علیرغم هیجوم به بلژیک بینوا» پانزده روزه پایان بگیرد همچنان ادامه دارد و از پیشروی خبری نیست (زیرا مفهوم پدیده تثبیت جبهه‌ها را در نمی‌یافت)، همچنین، یکی از چندین و چند «پسر تعمیدی» اش که همه در آمدش در خانه ما را به ایشان می‌داد به او می‌گفت که این یا آن چیز را از همه پنهان کرده‌اند و صدایش را در نمی‌آورند. سرپیشخدمت می‌گفت: «همه تاوانش را باید کارگر جماعت بدهد، فرانسواز، همان یک تکه مزرعه شما را هم ازتان می‌گیرند.» - «وای، خداجان!» اما سرپیشخدمت به جای این بدبختی‌های هنوز نیامده‌آنها را خوش داشت که نزدیک‌تر بود و روزنامه‌ها را از سر تا ته با این امید می‌خواند که خبر شکستی را به گوش فرانسواز برساند. خبر بد را همان‌گونه انتظار می‌کشید که عیدی نوروز را، با این امید که وضع آن قدر بد شود که فرانسواز را بترساند و نه تا آن حد که برای خود او زیان مادی داشته باشد. چنین بود که از یک حمله هوایی کیف می‌کرد چون از طرفی می‌دید که فرانسواز به زیرزمین پناه می‌برد و از طرف دیگر مطمئن بود که در شهری به بزرگی پاریس محال است که یک بمب بیاید و درست روی خانه ما بیفتد.

گفتنی است که روحیه صلح‌خواهی سابق فرانسواز در کومبره دوباره گهگاه به سراغش می‌آمد. کم مانده بود که درباره «فجایع آلمانی‌ها» شک کند. می‌گفت: «اولهای جنگ می‌گفتند که این آلمانی‌ها همه‌شان آدمکش و جنایتکار و راهزن واقعی‌اند. ببوبوش‌اند.» (این که این همه بر حرف بوش تکیه می‌گذاشت از آنجا بود که اتهام آدمکش بودن آلمانی‌ها در نهایت به نظرش پذیرفتنی بود، اما این که بوش باشند به نظرش چنان اتهام بزرگی می‌آمد که تقریباً باور نکردنی می‌شد. فقط بخوبی نمی‌شد فهمید که در ذهن فرانسواز این واژه «بوش» چه مفهوم ترسناک اسرارآمیزی دارد، چون که از آغاز جنگ حرف می‌زد و از طرف دیگر واژه را با حالت

تردید آمیزی ادا می‌کرد. زیرا این شک که آلمانی‌ها آدمکش باشند در واقع می‌توانست بی‌اساس باشد اما به خودی خود از دیدگاه منطق در بردارنده تناقضی نبود. اما چگونه می‌شد شک داشت که «بوش» باشند در حالی که این واژه به زبان عامیانه دقیقاً به معنی آلمانی است؟ شاید فرانسواز با این کارش فقط به صورت غیرمستقیم گفته‌های خشونت آمیزی را تکرار می‌کرد که در آن زمان شنیده بود و در آنها با شدت خاصی بر واژه بوش تأکید گذاشته می‌شد. می‌گفت: «همه این چیزها را باور کردم، اما همین بعد از ظهری داشتم پیش خودم می‌گفتم که شاید ما هم به اندازه آنها رذلیم». این فکر کفرآمیز را سرپیشخدمت موزیانه به ذهن فرانسواز راه داده بود، چون با دیدن این که او به کنستانتین شاه یونان نظر مساعدی دارد مدام در گوشش چنین خوانده بود که ما آذوقه‌اش را قطع کرده‌ایم تا سرانجام روزی ناچار به تسلیم شود. چنین بود که کناره‌گیری‌اش از سلطنت بشدت بر فرانسواز اثر گذاشت تا آنجا که حتی گفت: «نه، ما هم دست کمی از آنها نداریم. ما هم اگر به جای آلمان بودیم همین کارها را می‌کردیم».

در ضمن، در آن چند روز او را خیلی کم دیدم، چون اغلب پیش آن خویشانش می‌رفت که مادرم روزی درباره‌شان گفته بود: «می‌دانی که دارایی‌شان از تو بیشتر است؟» درباره ایشان باید ماجرای بسیار زیبایی را تعریف کنم که در این دوره در همه کشور بسیار پیش آمد و اگر تاریخنگاری باشد که بخواهد خاطره‌شان را جاودان کند همه گواه عظمت فرانسه، عظمت روانش، عظمت و بزرگی سنت آندره دشانی‌اش هستند و از بسیاری از غیرنظامیان پشت جبهه هم به همان‌گونه سر زد که از سربازانی که در مارن جان باختند. یک خواهرزاده فرانسواز که در بری او باک^{۹۲} کشته شد طبعاً نسبتی هم با آن خویشاوندان میلیونر فرانسواز داشت که در گذشته‌ها کافه داشتند و پس از اندوختن ثروت بازنشسته شده بودند. جوانی هم که کشته شد کافه کوچکی داشت و تنگدست بود، در بیست و پنج سالگی راهی جبهه شد و همسرش را تنها گذاشت تا کافه

را اداره کند، به امید این که چند ماه بعد خودش برگردد. اما کشته شد. و این است آنچه سپس پیش آمد: خویشانِ میلیونر فرانسواز، که هیچ نسبتی با زن جوان بیوه خویشاوند دورشان نداشتند، خانه روستایی را که از ده سال پیش کناره گرفته آنجا ساکن شده بودند ترک کردند و دوباره به کار در کافه پرداختند، بدون آن که یک پول سیاه مزد بگیرند؛ هر روز صبح ساعت شش، همسر میلیونر که یک خانم واقعی بود، همراه با «دختر خانم»ش لباس می پوشید و برای کمک به خویشاوند بیوه اش آماده می شد. بدین گونه از سه سال پیش هر دو از صبح تا ساعت نه و نیم شب، بدون حتی یک روز استراحت، لیوان می شستند و به مشتریان خدمت می کردند. در این کتاب که حتی یک رویداد هم نمی توان یافت که خیالی نباشد، و حتی یک شخصیت «واقعی با نام مستعار» در آن نیست، و همه چیز ساخته و پرداخته خود من و در خدمت موضوعی است که می خواسته ام بیان کنم، لازم می دانم در ستایش کشورم بگویم که فقط خویشان میلیونر فرانسواز که برای کمک به خویشاوندی دست تنها بازنشستگی را کنار گذاشتند واقعی اند، تنها آدم هایی اند که برآستی وجود دارند. و با اطمینان از این که به فروتنی شان برنخواهد خورد چون هرگز این کتاب را نخواهند خواند، با لذتی کودکانه و هیجانی عمیق نام واقعی ایشان را اینجا می آورم چون نمی توانم از بسیاری کسان دیگری نام ببرم که همین گونه عمل کردند و به همتشان فرانسه زنده ماند: نام ایشان، که بسیار هم فرانسوی است لاریویر است. اگر هم مستی ناکس عافیت طلب چون آن جوان اسموکینگ پوش پرمدعا بوده باشند که در هتل ژوپین دیدم، که تنها دغدغه اش این بود که ببیند آیا می تواند لثون را در ساعت ده و نیم ببیند چون «ناهار جایی دعوت دارد»، آنان را می شود به انبوه بیشمار همه فرانسویان سنت آندره دشانی، به همه سربازان سترگی بخشید که من لاریویرها را نیز هم ترازشان می دانم.

سرپیش خدمت برای دامن زدن به نگرانی های فرانسواز شماره های قدیمی نشریه خواندنی برای همه را نشان می داد که روی جلد آنها

«خاندان سلطنتی آلمان» دیده می‌شد (این شماره‌ها مال پیش از جنگ بود). «گیوم» را نشان فرانسواز می‌داد و می‌گفت: «ارباب آینده ما این است». فرانسواز از تعجب چشم می‌درآید و با اشاره به زنی که در کنار او دیده می‌شد می‌گفت: «این هم گیومس است!»

اما فرانسواز، نفرتش از آلمانی‌ها بیرون از اندازه بود؛ تنها چیزی که آن را سبک می‌کرد نفرتی بود که از وزیران خودمان داشت. و نمی‌دانم آنچه از ته دل آرزویش را داشت بیشتر مرگ هیندنبورگ بود یا کلمانسو.

رفتم از پاریس را خبری به تعویق انداخت، خبری که چنان دردی به دلم نشانید که تا مدتی نتوانستم به راه بیفتم. خبر این بود که روبر دو سن لو فردای روزی که به جبهه برگشت هنگام دفاع از عقب‌نشینی نفرتش کشته شد. هرگز هیچ کس نبود که نفرتش از یک ملت کم‌تر از او باشد (و درباره امپراتور، به دلایلی خاص و شاید هم نادرست، چنین می‌پنداشت که او به جای آنکه جنگ را برانگیزد کوشیده بود مانعش شود). از آلمان دوستی هم متنفر نبود: آخرین کلماتی که از زبان او شش روز پیش‌تر شنیده بودم کلماتی از یک لید شومان بود که در راه پله خانه‌ام به آلمانی زمزمه می‌کرد و حتی به خاطر همسایه‌ها از او خواستم که صدایش را پایین بیاورد. از آنجا که تربیتی عالی عادتش داده بود که در رفتارش از هرگونه تمجید، هرگونه بدگویی، هرگونه گنده‌گویی بپرهیزد، در برابر دشمن هم آن چنان که هنگام اعزام به جبهه آنچه را که می‌توانست از خطر برهاندش نادیده گرفته بود، با همان از خود گذشتگی خاصی که نمودار همه کردارش بود، حتی شیوه بستن در درشکه‌ام هر بار که، با سر برهنه، مرا وقت بیرون آمدن از خانه‌اش بدرقه می‌کرد.

چندین روز در اتاقم در به روی خود بستم و به او فکر کردم. از راه رسیدنش را در اولین باری که او را در بلبک دیدم به یاد می‌آوردم، هنگامی که با لباس پشمی سفید، چشمان سبزگون و جنبنده چون دریا، از تالار کنار ناهارخوری بزرگ هتل گذشت که پنجره‌هایش رو به دریا بود. به یاد می‌آورم که در آن هنگام به نظرم چه موجود خاصی آمد، و چقدر آرزو

کردم که دوست او باشم. این آرزو برخلاف همه آنچه ممکن بود تصور کنم تحقق یافت اما در همان زمان تقریباً هیچ لذتی برایم در بر نداشت، و پس از آن به همه حُسن‌ها و نیز چیزهای دیگری پی بردم که در پس آن ظاهر برازنده نهفته بود. این همه، هم خوب و هم بد، از او بی حساب و بی دریغ سر می‌زد، هر روز، تا واپسین روز در حمله به سنگری، از سر سخاوت، برای گماردن هر آنچه داشت به خدمت دیگران، چون آن شبی که روی نیمکت‌های رستوران دوید تا مزاحم من نشود. و این که در مجموع او را خیلی کم دیده بودم، و در جاهایی بسیار متفاوت و در شرایطی گونه‌گون با فاصله‌هایی طولانی دیده بودم، در آن تالار هتل بلبک، در کافه ریوبل، در پادگان سواره‌نظام و در شام‌های افسری دونسیر، در تئاتر آنگاه که به روزنامه‌نگاری سیلی زد، در خانه پرنسس دوگرمانت، همه مایه آن می‌شد که از زندگی اش تابلوهایی تکان‌دهنده‌تر و واضح‌تر به ذهنم آید، و از مرگش داغی سوزان‌تر به دلم، بیشتر از آنچه اغلب از کسانی داریم که بیشتر دوست داشته‌ایم اما چنان مداوم دیده‌ایمشان که تصویری که از ایشان داریم دیگر چیزی جز میانگین گنگی از بیشمار تصویر با تفاوت‌های نامحسوس نیست، و همچنین، محبت ارضا شده‌مان نسبت به ایشان، همانند محبت‌مان به کسانی نیست که فقط در فرصت‌هایی محدود و در دیدارهایی دیده‌ایم که برغم هر دومان ناتمام مانده و با این توهم همراه است که می‌شد محبت بیشتری باشد اگر فقط شرایط مانعش نمی‌شد. چند روزی پس از آنی که در تالار هتل بلبک او را دوان در پی عینک تک چشمی اش دیدم و به نظرم پر از نخوت آمد تصویر زنده دیگری را نخستین بار در پلاژ بلبک دیدم که از او نیز فقط خاطره‌ای باقی بود. و او آلبرترین بود که در آن شب اول، بی‌اعتنا به همه و دریایی‌وار چون مرغ دریایی، بر شن‌ها پا می‌کوفت. به او چنان زود دل بستم که برای آن که بتوانم هر روز با او بگردم هیچگاه بلبک را برای دیدن سن لو ترک نکردم. و با این همه، تاریخچه روابطم با سن لو اثری هم از زمانی داشت که دیگر آلبرترین را دوست نداشتم، زیرا انگیزه‌ام از این که چندی به

دونسیر رفتم و نزد سن لو ساکن شدم این اندوه بود که می دیدم مهرم به مادام دوگرمانت دوسره نیست. زندگی روبر و آلبرتین، که هر دو را چه دیر و در بلیک شناختم، و چه زود پایان گرفت، بندرت با هم تلافی یافت؛ و چون می دیدم که ماکوی چالاک سالها رشته‌هایی میان خاطراتی می‌بافد که در آغاز از همه جداتر به نظر می‌آمد پیش خود می‌گفتم که همین سن لو بود که وقتی آلبرتین از من جدا شد او را به سراغ خانم بوتتان فرستادم. دیگر این که زندگی‌های هر دو شان رازی متوازی داشت که اول به آن پی نبرده بودم. راز زندگی سن لو شاید اینک بیشتر از راز آلبرتین اندوهگینم می‌کرد که زندگی‌اش برایم بسیار بیگانه شده بود. اما تسکین نمی‌یافتم از این غم که زندگی او هم چون زندگی سن لو چنان کوتاه بوده باشد. هر دو شان اغلب با مراعات بسیار به من می‌گفتند: «شما که این قدر ناخوش‌اید». اما آن دو مرده بودند و من نه، آن دو که می‌توانستم واپسین تصویرشان را، یکی در برابر سنگر و دیگری در رودخانه^{۹۳}، تصویرهایی با فاصله‌ای در نهایت اندک، با نخستین تصویرشان مقایسه کنم که حتی در مورد آلبرتین ارزشش برایم فقط این بود که با غروب آفتاب بر دریا تداعی داشت.

فرانسواز در مرگ سن لو بیشتر از مرگ آلبرتین سوگواری کرد. بیدرنگ به نقش زارزن درآمد و یاد مرده را با آه و اشک و ناله جانسوز همراه کرد. داغش را به زبان می‌آورد و فقط زمانی چهره‌اش خشک می‌شد و روبر می‌گردانید که من برغم میلم اندوهم را نمایان می‌کردم و او دلش می‌خواست و انمود کند که آن را ندیده است. زیرا چون بسیاری آدمهای عصبی از دیدن عصبیت دیگران (که بدون شک پیش از اندازه شبیه حالت خودش بود) نفرت داشت. بتازگی خوش داشت کوچک‌ترین قولنج یا کرختی یا خراشی را که بر می‌داشت به رخ بکشد. اما همین که من از یکی از ناراحتی‌هایم حرف می‌زدم بردبار و باوقار می‌شد و انمود می‌کرد که چیزی نشنیده است. می‌گفت: «طفلیک مارکی»، هر چند که نمی‌توانست فکر نکند که سن لو اگر می‌توانست به هر کاری دست می‌زد تا به خدمت

نرود و اگر هم رفت به جای امنی برود. به مادام دومرسانت فکر می‌کرد و می‌گفت: «بیچاره خانمه، وقتی خبر مرگ بچه‌اش را شنیده چقدر گریه کرده! کاش دستکم می‌توانست ببیندش. هر چند که شاید بهتر همین باشد که نتوانسته ببیند، چون دماغش از وسط دو نصف شده بوده، دیگر قیافه‌ای برایش نمانده بوده». چشمانش پر از اشک می‌شد اما از ورای اشکش کنجکاوی بیرحمانه دهاتیانه‌اش را می‌شد حس کرد. بدون شک از صمیم قلب داغ مادام دومرسانت را حس می‌کرد و دلش می‌سوخت اما متأسف بود از این که نمی‌دانست این داغ به چه شکلی بیان شده بود و نمی‌توانست آن را در نظر آورد و به تناسبش آه و ناله کند. و چون بسیار دلش می‌خواست گریه کند و من هم بینم که گریه می‌کند برای تحریک خودش می‌گفت: «وای که چه حالی شده‌ام!» دزدانه مرا هم زیر نظر می‌گرفت تا ببیند به چه حالی ام، با چنان ولعی که وادارم کرد وقت حرف زدن از روبرو تا اندازه‌ای خشکی نشان بدهم. و بدون شک به پیروی از روحیه تقلید و به این دلیل که چنین جمله‌ای به گوشش خورده بود (چون در آشپزخانه‌ها هم مانند محفل‌های ادبی جمله‌های کلیشه‌ای گفته می‌شود) پی‌درپی می‌گفت «با این همه ثروت بالاخره مثل هر کسی مُرد و دیگر ثروتش به هیچ دردش نمی‌خورد»، جمله‌ای که البته با رضایت فقیرانه‌ای هم همراه بود. سرپیشخدمت با استفاده از موقعیت گفت که البته حادثه غم‌انگیزی است اما در مقایسه با میلیون‌ها نفری که هر روز کشته می‌شوند و دولت هم سعی می‌کند صدایش را درنیورد هیچ است. اما سرپیشخدمت این بار نتوانست آن چنان که پیش‌بینی می‌کرد به درد فرانسواز دامن بزند. چرا که فرانسواز در جوابش گفت: «درست است که آن‌ها هم در راه فرانسه کشته می‌شوند، اما ما که نمی‌شناسیمشان. کسان‌هایی که می‌شناسیم اثرش خیلی بیشتر است». و هم اویی که از گریه کردن لذت می‌برد گفت: «باید خوب مواظب باشید که اگر روزنامه از مردن مارکی حرف زد خبرم کنید».

بسیار پیش از جنگ اغلب روبرو بالحنی غمگین به من گفته بود «زندگی

من، بهتر است حرفش را نزنیم، من آدمی‌ام که پیشاپیش محکوم‌ام». آیا اشاره‌اش به انحرافش بود که تا آن زمان موفق شده بود از همه پنهانش نگه دارد و فقط خودش از آن خبر داشت، و درباره‌ی وخامتش همان‌گونه اغراق می‌کرد که نوجوانانی که نخستین بار عشقبازی کرده یا حتی تنها به لذت رسیده‌اند و می‌پندارند که آدمی هم چون گیاهی است که پس از گرده‌افشانی می‌میرد؟ شاید که این اغراق هم نزد سن لو و هم نزد نوجوانان، گذشته از تصور گناهی که هنوز آدم به آن عادت نکرده، ناشی از این باشد که هر حس تازه‌ای نیرویی کمابیش سهمگین دارد که سپس رفته‌رفته سُست می‌شود. یا شاید که پیش‌بینی مرگ زودهنگام خودش را براساس مرگ پدرش توجیه می‌کرد که خیلی زود مرده بود؟

شکی نیست که پیش‌بینی در این زمینه ناممکن به نظر می‌رسد. با این همه چنین می‌نماید که مرگ تابع برخی قانون‌ها باشد. مثلاً اغلب می‌شود گفت که فرزندان پدر و مادری که بسیار عمر کرده یا برعکس جوان مرده‌اند کمابیش بناگزیر طول عمری همانند والدین خود دارند، دسته‌اول برغم بسیاری داغ‌ها و بیماری‌های درمان‌ناپذیر به صدسالگی می‌رسند و دسته‌دوم با همه‌ی زندگی خوش و سالمشان در تاریخ تقدیری و پیش‌هنگام بر اثر عارضه‌ای می‌میرند، عارضه‌ای چنان سر وقت و (با همه‌ی ریشه‌های ژرفی که شاید در سرشت فرد داشته باشد) چنان اتفاقی که به نظر می‌رسد فقط تشریفاتی ضروری برای تحقق مرگ است. و آیا امکان ندارد که حتی مرگ اتفاقی هم - مانند مرگ سن لو، که شاید از جنبه‌هایی بیشتر از آنچه لازم دیدم بگویم به سرشتش بستگی داشت - از پیش مقدر باشد، فقط خدایان از آن باخبر باشند، به چشم آدمیان نیاید اما اندوهی نمی‌آگاهانه و نمی‌ناآگاهانه آشکارش کند که خاص کسی است که مرگ را در خود دارد و آن را پیایی چون نشانی، چون تاریخی قطعی در درون خود حس می‌کند؟ (که در صورت آگاهانگی‌اش هم با همان صمیمیت کاملی به دیگران گفته می‌شود که آدمی وقت اعلام بدبختی‌هایی به کار می‌برد که در ته دلش گمان می‌کند بر سرش نیایند اما دچارشان می‌شود).

می شد حدس زد که در آن واپسین ساعتها بسیار زیبا بوده باشد. او که در زندگی این دنیا همواره حتی زمانی که نشسته بود، حتی وقتی که در سالتی راه می رفت، پنداری دور خیز برای حمله ای را مهار می کرد، و اراده مهارناپذیری را که در سر مثلثی شکلش غلیان داشت با لبخندی پنهان نگه می داشت، سرانجام حمله کرده بود. برجک فتودالی، تخلیه شده از هر چه کتاب، دوباره برجکی نظامی شده بود. و این گرمانت با مرگش هر چه بیشتر خودش شده بود، یا شاید هر چه بیشتر نماینده تیره اش، تیره ای که وجودش در آن حل می شد، در آن دیگر چیزی جز یکی از گرمانتها نبود، که این را به گونه ای نمادین در تدفینش در کلیسای سن تیلر کومبره می شد دید که پوشیده از پرده های سیاه بود، سیاه و بر آنها تنها نقش سرخ حرفی زیر تاجی بسته، بدون حرف اول نامها و عنوان هایش، تنها گ به نشان آنچه با مرگش دوباره آن شده بود: گرمانت.

پیش از رفتن به مراسم تدفین که فوراً برگزار نشد نامه ای به ژیلبرت نوشتم. شاید لازم بود نامه ای هم به دوشس دوگرمانت بنویسم. اما پیش خود گفتم که بدون شک در برابر مرگ روبر نیز همان بی اعتنائی را نشان می دهد که در مورد بسیاری کسان دیگری از او دیده بودم که به نظر می آمد که در زندگی به او بسیار نزدیک باشند، و شاید هم که با روحیه گرمانتی اش می کوشد چنین وانمود کند که پایبند نسبت های خانوادگی نیست. وانگهی چنان دردی به دل داشتم که نمی توانستم برای همه نامه بنویسم. در گذشته پنداشته بودم که او و روبر همدیگر را به مفهومی که در جامعه اشرافی گفته می شود بسیار دوست داشته باشند، به این مفهوم که وقتی با هم بودند چیزهای مهرآمیزی به هم می گفتند که فقط همان هنگام حس می کردند، اما دور از هم که بودند روبر بی هیچ ابایی می گفت که او زن احمقی است و دوشس هم، گرچه گاهی از دیدن روبر لذتی خودخواهانه می برد، به چشم خود دیده بودم که برای کمک به او حتی زمانی هم که درمانده بود کوچکترین زحمتی به خود نمی داد و هیچ از اعتبار خود مایه نمی گذاشت. بدطینتی اش زمانی که بنا بود روبر به مراکش

برود، و او حاضر نشد سفارشش را به ژنرال دو سن ژوزف بکند، بخوبی نشان می داد که مهربانی اش در حق روبر در جریان ازدواج او چیزی جز تلافی ای نبود که برایش هیچ زحمتی نداشت. از همین رو تعجب کردم از شنیدن این که چون در زمان کشته شدن روبر بیمار بود چند روزی مجبور شده بودند به هر بهانه ای روزنامه هایی را که ممکن بود از آن خبر بدهند از او پنهان کنند تا دچار ضربه روحی نشود. تعجبم از این هم بیشتر شد وقتی شنیدم که سرانجام حقیقت را بناچار به او گفته بودند و او با شنیدنش یک روز تمام گریه کرده، بیمار شده بود و زمان درازی - بیش از یک هفته، که برای او خیلی بود - طول کشید تا آرام بگیرد. از شنیدن سوگواری او متأثر شدم. همین سوگواری مایه آن شد که همه بگویند (و من هم تایید می کنم) که با هم دوستی عمیق داشتند. اما وقتی به یاد می آورم که در این دوستی چه مایه بدگویی های خرده خرده و چه مضایقه ای از کمکی به یکدیگر نهفته بود، فکر می کنم که در محیط اشراف دوستی عمیق چه اندک چیزی است.

گو این که کمی بعد، در شرایطی که از نظر تاریخی مهم تر بود هر چند که بر دل من کم تر اثر می گذاشت، مادام دو گرمانت تصویری از این هم مساعدتر از خود نشان داد. هم او، که اگر به یادمان باشد، در زمان دختری اش در حق خاندان سلطنتی روسیه بسیار گستاخی کرده پس از ازدواج هم با ایشان همواره با چنان بی پروایی حرف زده بود که گاهی او را به بی ظرافتی متهم می کردند، بعد از انقلاب روسیه شاید تنها کسی بود که به گراندوشس ها و گراندوک های روسی مهر و احترامی بی اندازه نشان داد. در همان سال قبل از آغاز جنگ، گراندوشس ولادیمیر را سخت رنجانده بود چون کنتس دو هو هنفلسن، همسر پایین مرتبه گراندوک پُل را مدام «گراندوشس پل» می خواند^{۹۴}. با این همه، همین که انقلاب روسیه درگرفت، آقای پالوگ، سفیرمان در پترزبورگ (که در محافل دیپلماتیک «پالو» خوانده می شد، چون این محافل هم مانند محافل اشرافی مخفف های به قول خود بامزه به کار می برند)، دیگر امان نداشت از

تلگرام‌هایی که دوشس یکی پس از دیگری برایش می‌فرستاد و از حال گراندوشس ماری پاولوونا جو یا می‌شد. تا مدت‌ها تنها کسی که مراتب علاقه و احترامش را بی‌وقفه به اطلاع این پرنسس می‌رسانید مادام دو گرمانت بود.

سن‌لو اگر نه با مرگش دستکم با آنچه در هفته‌های پیش از آن کرده بود مایه رنج‌هایی بزرگ‌تر از رنج دوشس شد. در فردای همان شبی که او را دیدم، دو روز پس از آن که بارون به مورل گفت: «انتقامم را می‌گیرم»، کوشش‌های سن‌لو برای پیدا کردن مورل به نتیجه رسید، نتیجه به این معنی که ژنرالی که مورل باید تحت فرمان او خدمت می‌کرد تازه متوجه شد که او فراری است، دستور تعقیب او را داد و دستگیرش کرد، و به نشانه عذرخواهی از سن‌لو به خاطر تنبیه کسی که به نظر می‌آمد مورد توجه او باشد نامه‌ای برایش فرستاد تا باخبرش کند. مورل شک نداشت که دستگیری‌اش حاصل کینه آقای دوشارلوس است، گفته بارون: «انتقامم را می‌گیرم» را به یاد آورد و پنداشت که منظورش همین دستگیری او بوده است، و فرصتی خواست تا افشاگری کند. گفت که «شکی نیست که از خدمت فرار کرده‌ام، اما چون دیگران گمراهم کرده‌اند آیا می‌شود گفت که همه تقصیر با من است؟» آنگاه درباره آقای دوشارلوس و آقای دارژانکور (که با او هم قهر کرده بود) چیزهایی تعریف کرد که در حقیقت بطور مستقیم به خود او ربطی نداشت، بلکه چیزهایی بود که آن دو به عنوان عیاش و منحرف برایش تعریف کرده بودند. در نتیجه آقای دوشارلوس و آقای دارژانکور هم دستگیر شدند. آنچه شاید بیشتر از دستگیری بر این دو گران آمد پی بردن به چیزی بود که نمی‌دانستند و آن این که هر یک رقیب دیگری بودند. و از بازجویی‌ها چنین برآمد که رقیب‌های گمنام هر روزی بیشماری نیز داشتند. هر دو زود آزاد شدند. همچنین مورل، زیرا نامه‌ای که ژنرال برای سن‌لو فرستاده بود همراه این یادداشت برگشت: «فوت شده، به افتخار شهادت نائل آمده است». ژنرال به احترام مُرده به

همین بسنده کرد که مورل را به جبهه بفرستد؛ مورل با رشادت خدمت کرد، از همه خطرهای جان بدر برد و در پایان جنگ با همان نشان صلیبی برگشت که در گذشته آقای دوشارلوس کوشیده بود برایش بگیرد و موفق نشده بود، و اینک مرگ سن لو غیر مستقیم آن را نصیب او می‌کرد. از آن پس با یادآوری نشان صلیبی که نزد ژوپین گم شده بود فکر کرده‌ام که اگر سن لو زنده مانده بود می‌توانست براحتمی در انتخاباتی که پس از جنگ برگزار شد، در موج بلاهت و شمشعه افتخاری که به دنبال آورد، به پیروزی برسد و نماینده مجلس شود، چه در زمانی که از دست دادن حتی انگشتی قرن‌ها پیشداوری را حذف می‌کرد و به هر کسی امکان می‌داد با وصلت جانانهای عضو خانواده‌ای اشرافی شود نشان صلیب جنگ حتی اگر با کار در اداره به دست آمده بود برای پیروزی در انتخابات و رفتن به مجلس، بگو حتی برای آکادمی فرانسه هم بس بود.

انتخاب سن لو آدمی، به خاطر خانواده «مقدس»ش، بدون شک سیل اشک و مرکب آقای آرتور مایر روزنامه‌گلو را سرازیر می‌کرد. اما شاید روبر آن قدر صمیمانه مردم را دوست داشت که نمی‌توانست رأی‌شان را کسب کند، هرچند که مردم بدون شک به خاطر نام و نشان اشرافی‌اش افکار دموکراتیک‌اش را می‌بخشیدند. بدون شک سن لو می‌توانست افکارش را با موفقیت در برابر مجلسی از هوانوردان مطرح کند و شکی نیست که این قهرمانان، و نیز چند اندیشمند نادر، آنچه را که او می‌گفت می‌فهمیدند. اما مسأله این بود که با بزک و دوزک «بلوک ملی» جرثومه‌های قدیمی سیاست را هم که در هر دوره‌ای انتخاب می‌شوند وارد گود کرده بودند. و جرثومه‌هایی که نتوانستند به مجلسی از هوانوردان راه یابند دستکم برای راه یافتن به آکادمی فرانسه به دريوزه رأی‌های سران ارتش و یک رئیس‌جمهور، یک رئیس مجلس و غیره رفتند. درحالی که ممکن نبود به سن لو روی خوش نشان دهند به کس دیگری نشان دادند که مشتری همیشگی ژوپین بود، نماینده «حرکت لیبرال» که بی‌رقیبی دوباره انتخاب شد. این شخص هیچگاه اونیفورم افسر ذخیره را از تنش در نمی‌آورد

هرچند که جنگ از مدتها پیش پایان یافته بود. انتخابش با استقبال پر شور روزنامه‌هایی روبه‌رو شد که بر سر نامش «ائتلاف» کرده بودند، و نیز خانم‌های اشرافی و ثروتمندی که هم از سر ملاحظه و هم از ترس مالیات جز ژنده چیزی به تن نمی‌کردند، در حالی که اهل بورس مدام الماس می‌خریدند، نه برای همسرانشان بلکه از آن رو که دیگر هیچ اعتمادی به اعتبار هیچ ملتی نداشتند و به ثروت ملموس الماس اتکا می‌کردند و بدین گونه سهام دبشرز را هزار فرانک بالا می‌بردند. این همه بلاهت کمی آزاردهنده بود، اما کینه «بلوک ملی» کم‌تر شد هنگامی که ناگهان همه نگاهها به سوی قربانیان بلشویسم برگشت، گراندوشس‌های ژنده‌پوشی که شوهرانشان را در چرخ دستی کشته بودند، پسرانشان را گرسنگی داده، هوکنان به کار واداشته سرانجام سنگسار کرده و جسدشان را به چاه انداخته بودند، با این باور که طاعونی اند و دیگران را هم آلوده می‌کنند. کسانی که توانسته بودند بگریزند یکباره پیدایشان شد...